

داستان جنایی



حمام خون

آنچه در قسمت دوم گذشت...

مهلا زن جوانی است که نیمه شب با دست ها و لباس خونین و پای برهنه از خانه اش خارج شده و در خیابان با مأموران نیروی انتظامی روبه رومی شود و به علت جراحاتی که در خیابان پیدا کرده، او را به بیمارستان منتقل می کنند. در بیمارستان متوجه می شود همسرش به قتل رسیده و خون همسرش روی لباس و دست های اوست. بعد از بهبود به آگاهی منتقل شده و برای سرگردامانی مسؤول رسیدگی به پرونده اش تعریف می کند همسرش در شب سالگرد ازدواج شان دیر به منزل آمده و جروبخت مختصری باهم کردند. همسرش امیر به حمام رفته و مهلا میز شام را می چیند که یکباره ضربه ای به سرش خورده و بیهوش می شود. حال ادامه ما چرا...

در این بین یک مأمور در زد و پس از ادای احترام وارد اتاق شد. سرگرد از مهران خواست در زمان دیگری و بعد از تحقیقات با هم صحبت کنند. مهران از اتاق خارج شد و با مهلا که دستبند زده پشت در، همراه یک مأمور خانم روی نیمکت نشسته بود، برخورد کرد. مهلا با دیدن او پرسید: چی شد مهران؟ مهران سعی کرد مهلا را آرام کند و گفت: آرام باش. مشخصه که تو امیر رو نکشتی. قاتل حرفه ای بوده. اما تحقیقات پلیس ادامه داره و باید صبور باشی تا همه چیز مشخص بشه.

مهلا گریه اش گرفت و گفت: تو که میدونی من امیر رو نکشتم. مهران؟ می خوام ببینمش. دلم براش تنگ شده. میدونی اون شب، سالگرد ازدواج مون بود. کاش سرش داد نزده بودم. مهران: نمیشه. دارن جسد و بررسی می کنن. امیر با ضربه های چاقوی آشپزخونه تون به قتل رسیده.

مهران بعد از مکث کوتاهی پرسید: اون شب باهم دعوا کردین؟ مهلا همین طور که اشک هایش را پاک کرد، گفت: نه. فقط دیر اومد، ناراحت شدم سرش داد زدم. همین.

سرگرد امانی همراه چند مأمور پلیس به دقت در حال بررسی آپارتمان بودند. یکی دو نفر از همسایه ها نیز سعی داشتند داخل خانه سرک بکشند. یکی از آنها مرد میانسالی بود که به او سرهنگ می گفتند. او سرهنگ بازنشسته است و در طبقه بالایی آپارتمان آنها سکونت دارد. سرهنگ با عصایی که در دست داشت در آپارتمان راهل داد و وارد شد. دوسرباز مقابل در، می خواستند مانع ورود او شوند که سرگرد با اشاره به آنها گفت: اجازه بدهند سرهنگ وارد شود.

سرهنگ که مرد مرتب و به اصطلاح اتوکشیده ای بود، وارد شد و کلاهش را به ادای احترام برداشت. سرگرد با او دست داد و گفت: شما ساکن کدوم واحد هستید؟

سرهنگ با لحن جدی گفت: من واحد بالایی آقای کشاورز

زندگی می کنم. چند شب پیش سروصداشونو شنیدم اما خیلی زود آرام شدن.

سرگرد با دقت به حرف های سرهنگ گوش کرد و گفت: زیاد با هم دعوا می کردن؟

سرهنگ: نه همسایه های آرومی بودن. اما چند روزی بود که مدام سروصدا می کردن. اون شبی که جسد آقای کشاورز پیدا شد، من مهمون داشتم. چند تا پیرمرد دور هم جمع شده بودیم و می گفتیم و می خندیدیم. اونا که رفتن، منم رفتم بخوابم. یادم نیست ساعت چند بود که صدای فریاد خانم رحمانی رو شنیدم. بعد هم صدای دوش حمام. می دونین دیگه ما پیرمردها خوابمون سبکه و با کوچک ترین صدایی بیدار می شیم. دیگه خوابم نبرد و نشستم کتاب خوندم.

سرگرد از فرصت استفاده کرد و پرسید: چه کتابی؟

سرهنگ بادی به غیغب انداخت و گفت: صدسال تنهایی. می دونی تا الان چند بار خوندمش؟

سرگرد لبخندی زد و گفت: کتاب خوبیه. خب؟

سرهنگ به حرف هایش ادامه داد و گفت: دیگه صدایی نشنیدم تا این که به دفعه خوابم برد و با صدای رفت و اومد پلیس و همسایه ها بیدار شدم.

سرگرد تشکر کرد و گفت: باشه ممنون. اما اگر چیزی به یادتون اومد و به نظرتون مهم بود به من خبر بدین.

سرهنگ از جایش بلند شد و با سرگرد دست داد و از آنجا خارج شد. همچنان همکاران سرگرد در حال بازرسی خانه بودند. آشپزخانه و اتاق ها و پذیرایی را با دقت بررسی کردند. یکی از مأموران از داخل سطل زباله زیر سینک چاقویی را پیدا کرد و با دستکش آن را بیرون آورد و داخل یک کیسه گذاشت و به سرگرد نشان داد. امیر با آن چاقو کشته شده بود. سرگرد با دقت به آن نگاه کرد و دستی به صورتش کشید و در فکر فرو رفت. همچنان مأموران در حال گشتن همه چیز و همه جابودند که در یکی از کمد ها چند دسته دلار پیدا کردند که در گوشه ای به دقت پنهان شده بود. آن را هم داخل کیسه گذاشتند و به سرگرد نشان دادند.

مهلا در بازداشتگاه آگاهی و مهران دنبال پیگیری پرونده بود. یک مأمور زن به مهلا گفت به اتاق بازجویی برود. مهلا همراه او به سمت اتاق بازجویی راه افتاد. در حالی که دستبند در دست داشت و همین دیدن دستبند او را آزار می داد. مقابل سرگرد امانی نشست. سرگرد کیسه هایی را که در آنها چاقو و دلار بود به مهلا نشان داد و گفت: چه توضیحی برای اینا دارین؟

مهلا کمی دقت کرده و با نگرانی گفت: این که چاقوی آشپزخونه ماست، اما چرا؟

ناگهان متوجه لکه های خون روی آن شد و با وحشت پرسید: این... این... خون امیره؟

مهلا گریه کرد و سرش را میان دستانش گرفت. سرگرد از او خواست به خودش مسلط باشد و به سؤالات پاسخ بدهد. بعد کیسه دلار را نشان داد و گفت: این همه دلار توی خونه شما چه کار می کرد؟

مهلا با تعجب گفت: به خدا نمی دونم. ما اصلا دلار نداریم. اینارو از کجا پیدا کردین؟

سرگرد کیسه ها را در کشوی میزش قرار داد و گفت: اثر انگشت شماروی چاقو است و دلار هانیز در گوشه ای از کمدتون پنهان شده که اثر انگشت همسرتون و چند نفر دیگه روی بسته ها بود. بازم نمی خواین واقعیت رو بگید؟

مهلا همچنان ناراحت و نگران گفت: به خدا من خبر ندارم. نمی دونم شاید امیر دلار خریده بوده. شاید امانت کسی بوده. به خدا نمی دونم.

سرگرد وقتی دید، او حرفی برای گفتن ندارد، دستور داد دوباره به بازداشتگاه برگردد.

ادامه دارد

تیم تحقیق به بررسی صحنه قتل پرداختند و چاقوی خونین در سطل زباله پیدا شد و کشف بسته های دلار در کمد معمای این جنایت را پیچیده تر کرد

دو